سه نفر در غار

منتدى إقرأ الثقافي

www.iqra.ahlamontada.com

سلسله داستان‌های پیشینیان (۱)

سه نفر در غار

مؤلف:

ابومصعب منذربن سلیم محمود

مترجمان:

عبدالرحمن زمان‌پور

خُرّم رحمان‌دوست

سرشناسه	: محمود منذر
عنوان قراردادی	: ثلاثه فی الغار فارسی.
عنوان نام پدیدآور	: سه نفر در غار، مولف ابومصعب منذربن سلیم محمود مترجم عبدالرحمن زمان‌پور، خرم رحمان‌دوست
مشخصات نشر	: سنندج؛ آراس ۱۳۹۱
مشخصات ظاهری	: ۵۴ ص
شابک	: ۴-۰۲-۶۸۴۰-۶۰۰-۹۷۸
فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های مذهبی
شناسه افزوده	: زمان‌پور، عبدالرحمن ۱۳۵۵ مترجم
شناسه افزوده	: رحمان‌دوست، خرم ۱۳۴۷ مترجم
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ۸۰۴۱ت۸۳ح/PJA۴۸۹۴
رده‌بندی دیویی	۷۳۶/۸۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۹۴۵۴۶۲

شناسامه کتاب

نام کتاب : سه نفر در غار

مؤلف : ابومصعب منذربن سلیم محمود

مترجمان : عبدالرحمن زمان پور، خُرّم رحمان‌دوست

ناشر : آراس

تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

نوبت چاپ : اول تابستان ۱۳۹۲

قیمت : ۲۰۰۰ تومان

شابک : ۴-۰۲-۶۸۴۰-۶۰۰-۹۷۸

مرکز پخش:

سنندج، پاساژ عزتی، انتشارات آراس

تلفن: ۲۲۲۸۳۴۱-۰۸۷۱

فهرست

عنوان صفحه

مقدمه‌ی مترجم

اَلحَمدُ لله وَالصَّلاه وَالسَلام عَلی رَسول الله وَعَلی آله وَ صَحبه وَ مَن والاه.

آن‌گاه که غارتنگ و تاریک زندگی بشر، با صخره‌های نادانی و گناه بسته می‌شود، حرمت‌ها شکسته می‌شود و انسان افسرده و خسته می‌شود، خانه‌ها گشاد اما دل‌ها تنگ می‌شود، زبان‌ها نرم امّا قلب‌ها چون سنگ می‌شود، گرمای مهر و محبّت کم می‌شود و سینه‌ها پر از غم می‌شود، به چه کسی باید پناه برد؟ آن‌گاه که فرزندان نافرمان و سَروَر، و پدران و مادران مطیع و نوکر می‌شوند، در اوج فراوانی، دنیا پر از جنگ و گرانی می‌شود و سرمایه‌های ارزشمند جوانی در آتش اعتیاد و بیماری‌های روانی می‌سوزد، باید راه رهایی و نجات را از چه کسی جست؟

آن زمانی که شرافت اشرف مخلوقات بازیچه‌ی شیطان می‌شود و قید و بند بندگی خداوند سبحان از دست و پای بندگان گشوده می‌شود و زنجیرِ اسارت و بردگی شیطان بر دست و پای انسان محکم می‌شود، تنها راه نجات انسان از این بُن بست و بُحران بازگشت به سوی خداوند سبحان است.

اخلاص در عمل، نیکی به پدر و مادر، امانتداری و کسب حلال، پاک دامنی و پرهیزگاری زنان و مردان، ضامن رستگاری و سعادت

فرزندان و تابش نور ایمان در دل‌های آنان است.

این کتاب دارویی شفابخش برای درمان دردهای نوجوانان و جوانان و راه گشای سعادت آنان و نسخه‌ای حکیمانه برای پدران و مادران است.

امید است نظرات صادقانه‌ی صاحب‌نظران و نقد و انتقاد عالمانه‌ی دوستان، این اثر را ماندگار و ما را به ادامه‌ی کار امیدوار سازد.

در پایان، خداوند متّعال را به خاطر توفیق ترجمه‌ی این اثر ارزشمند می‌ستاییم و از او می‌خواهیم آن را ذخیره‌ی آخرت نویسنده و توشه‌ی آخرت مترجمان قرار دهد.

تابستان ۱۳۹۱

مترجمان: عبدالرحمن زمان پور

خُرّم رحمان‌دوست

مقدمه‌ی مؤلّف (به اختصار)

حمد و سپاس خداوند را به جامی آوریم و از او یاری و مدد می‌طلبیم و از پیشگاه او طلب آمرزش و مغفرت می‌نماییم.

نخستین مجموعه از سلسله داستان‌های پیشینیان را به دختران و پسران جوان زمان خود تقدیم می‌کنم. ایده و درون‌مایه‌ی این داستان‌ها، برگرفته از داستان‌هایی است که بر پیامبرخداﷺ وحی شده است.

داستان‌هایی که پیامبرخداﷺ ما را از آن با خبر ساخته و روایتش صحیح است. برای این که خواننده‌ی بزرگوار، این داستان را با اصل حدیث در هم نیامیزد، حدیثی که فکر اصلی این داستان را از آن گرفته‌ام در پایان کتاب آورده‌ام تا اصل داستان نبوی از چیزهایی که خودم برآن افزوده‌ام قابل تشخیص باشد.

این داستان‌ها را با الفاظ و عباراتی روان نوشته‌ام و امیدوارم مقبول طبع خواننده و منتقد گرامی قرار گیرد.

برای شخصیّت‌های هر یک از داستان‌ها، اسم‌هایی متناسب با ویژگی‌های فردی و اخلاقی آنان برگزیده‌ام تا انعطاف لازم برای دگرگونی و تغییرشخصیّت و حالات خود داشته باشند. از تمام کسانی که این اثر و آثار دیگر مرا مطالعه می‌کنند، خواهش می‌کنم نسبت به این برادر خود حُسن ظن داشته باشند. اگر آن را صحیح و

درست یافتند قطعاً از خداست و اگر نقص و اشتباهی در آن بود از این بنده و از شیطان است و خدا و پیامبرش از آن عیب و نقص پاک و مبرّا هستند.

از خداوند می‌خواهم به من توفیق رستگاری در دنیا و آخرت بدهد و آن چه نگاشته‌ام، روز قیامت در ترازوی حسنات و اعمال نیک من قرار دهد.

ابومصعب منذربن سلیم محمود
۲۴ رجب ۱۴۲۵ هجری قمری

باران

در روزگار قدیم که بشر با پای پیاده سفر می‌کرد و از هواپیما و وسایل حمل و نقل امروزی خبری نبود و تنها وسیله‌ی سفر و نقل مکان آنان چهارپایان بود، سه مرد نیرومند به نام‌های «مُطیع»، «امین» و «عائد» با موفّقیّت زندگی می‌کردند.

«مُطیع» مردی قوی و بانشاط بود. او گوسفندان خود را به سوی چراگاه‌های سرسبز و دشت‌های پرآب و علف می‌برد و از این راه شیری پاک به دست می‌آورد و با این رزق پاکیزه و حلال، زندگی می‌کرد.

«امین» هم که تاجری موفّق و کارآزموده بود از طریق داد و ستد کالا (تجارت) ثروتی پاک و حلال به دست می‌آورد.

اما «عائد» جوانی بسیار قوی و نیرومند بود که شیطان همیشه در کمین او بود تا او را بفریبد. امّا خداوند یاور و نگهبان این جوان بود و او را از شرّ شیطان در امان نگه می‌داشت.

هیچ یک از این سه نفر اهل یک شهر و دیار نبودند و همدیگر را نمی‌شناختند اما بارانی شدید سبب آشنایی آنان با یکدیگر شد. آن هم درون درّه‌ای که بین کوه‌ها و در زمین وسیع خدا واقع شده بود. جایی که هرگز گمانش هم نمی‌کردند.

در یکی از روزهای زیبای بهاری که خورشید تابان با چهره‌ای

خندان پرتو طلایی خود را بر دشت و صحرا گسترده بود و نسیمی دل‌انگیز از میان گل‌های خوشبو و زیبا می‌وزید و آبی پاک و زلال در کنار بوته‌های گیاهان و درختان جریان داشت و پروانه‌های رنگارنگ به این سو و آن سو پرواز می‌کردند و خداوند را به پاکی می‌ستودند، در چنین حالی خداوند متّعال اراده‌ی باریدن باران کرد.

آسمان کاملاً صاف بود وحتی لکّه‌ای از ابر یا مه در آن دیده نمی‌شد. به امر خداوند سبحان ناگهان باد در آسمان شروع به وزیدن کرد و ابری تیره سراسر آسمان را پوشاند.

خورشید در پشت ابرها پنهان گشت و فروغ روشن روز ناپدید شد. انگار که قبل از آمدن صبح شب فرا رسیده است.

«مُطیع» که طبق عادت همیشگی خود، هر روز صبح زود گوسفندان را برای چراندن به صحرا می‌برد نگاهی به آسمان کرد و با خود گفت: من نمی‌دانم که خداوند به این ابرها امر کرده است که ببارد یا نه؟

خدا خودش بهتر می‌داند. امّا بهتراست من احتیاط لازم برای خودم و گوسفندانم بکنم.

«مُطیع» گوسفندان خود را به سوی کوهی واقع در آن نزدیکی برد. در آن‌جا غار بسیار بزرگی را یافت که غاری کوچک، با دهانه‌ای تنگ اما دالانی تقریباً گشاد در کنار آن بود.

او گوسفندان خود را درون آن غار بزرگ جا داد و خودش درون غار کوچک‌تر رفت. طولی نکشید که باران شروع به باریدن

کرد. ابتدا نم‌نم باران زمین را خیس کرد امّا کم‌کم باران شدّت گرفت. ناگهان باران مانند رشته‌هایی به هم پیوسته از آسمان سرازیر شد.

«مُطیع» نگاهی به باران کرد و گفت: «سُبحانَ الله» پاک و منزه است خدا. سپس لطف و رحمت خدا را در حقّ خود به یاد آورد که چگونه خداوند بر قلب او الهام کرد تا به سوی این غار برود و در آن پناه بگیرد.

دیگر این که چگونه خداوند بدون هیچ‌گونه رنج و زحمتی غاری به این بزرگی برای گوسفندانش فراهم ساخت. سپس پیوسته به شکر و ستایش خدا پرداخت و لحظه‌ای از ذکر خدا خسته نشد.

چیزی حرکت می‌کند

در فاصله‌ای نه چندان دور از غار، «امین» سوار بر اسب بود. او مقداری پول و آب و توشه با خود داشت. صبح زود از خانه بیرون آمده بود. با خود گفت: امروز هوا صاف و آفتابی است. به روستای مجاور (نزدیک) می‌روم و با این پول هر اندازه که خداوند توفیق بدهد اسباب و کالای تجاری می‌خرم. گاوی، گوسفندی، پارچه‌ای، مواد غذایی یا هر چیزی که بتوانم خرید و فروش کنم. فرقی نمی‌کند. مهم حلال بودن معامله است. اما در وسط راه بارانی سیل‌آسا شروع به باریدن کرد.

«امین» گفت: مشکلی نیست. تحمّل می‌کنم.

آن باران سیل‌آسا بیش از پیش شدّت گرفت. «امین» نگـاهی بـه اطراف خود کرد. «مطیع» را دید که جلـوی دهانـه‌ی غـار کـوچکی ایستاده است. شتابان نزد «مطیـع» رفـت. «مطیـع» هـم بـا دیـدن او دانست که «امین» مسلمانی مثل اوست. با این که او را نمی‌شـناخت با گرمی از او استقبال کرد و با مهربانی دسـتش را فـشرد و پـس از سلام و خوش آمد گویی از او مانند مهمانی که به خانـه‌ی او آمـده باشد پذیرایی کرد.

ابتدا اسب «امین» را در غارکوچکی که گوسـفندانش در آن بـود جا داد و نزد «امین» برگشت. نگاهی به «امین» کرد. متوجّه شد باران لباس‌های «امین» را خیس کرده است.

«مطیع» آتشی روشن کرد. آن گاه لباس‌های «امین» را خشک کرد تا او بیمارنشود. آن دو خود را به یکدیگر معرّفی کردند و لطـف و رحمت خداوند را در حقّ خـویش بـه یـاد آوردنـد. در حـالی کـه نعمت‌های خدا قابل شمارش نیست.

اما در بیرون از غار، روز به پایـان رسـیده بـود و تـاریکی شـب نمایان شده بود. باران به شدّت می‌بارید و ابرهاپیوسـته کهنـه و نـو می‌شد. باد هر لحظه توده‌ای از ابرهای متراکم و باران‌زا را بـا خـود می‌آورد و توده‌های ابر به فرمان پروردگار با هم برخورد می‌کردنـد و غُرّش مهیبی از آن به گوش می‌رسید. رعد نیز بـا بانـگ و غـرّش خود حمد و تسبیح پروردگارش را به جا می‌آورد.

از برخورد ابرها نوری سفید و خیره‌کننده در آسمان می‌درخشید.

این برق آسمانی روشنی چشم‌ها را می‌ربود و این خطوط نورانی تاریکی‌ها را می‌زدود و قلب تیره‌ی آسمان را می‌شکافت.

تابش نور برق آسمانی بر سینه‌ی دشت‌های سرسبز، مناظری زیبا و دلپذیر نمایان می‌ساخت که در یک چشم به هم زدن ناپدید می‌شد. مانند منظره‌ای زیبا که برای مدّتی کوتاه از پنجره‌ی قطاری سریع‌السّیر دیده می‌شود.

«مطیع» و «امین» هنوز در آن غار کوچک بودند. نمازشان را خوانده بودند و مشغول ذکر خدا بودند. پس از آن مشغول تلاوت قرآن شدند. هیچ اثری از رنج و بیماری و خستگی در وجود آن‌ها دیده نمی‌شد. وجودشان آرام و دل‌هایشان سرشار از اطمینان بود.

تمام وجودشان سرشار از ایمانی استوار بود. آن‌ها یقین داشتند که خداوند آن‌ها را می‌بیند و حافظ و پاسبان آن‌ها است. «امین» به بیرون از غار نگاهی کرد. تاریکی مُبهمی را دید که زمین را در هم پیچیده بود و همه جا را فرا گرفته بود.

او درختان و گیاهانی را دید که با وزش باد تکان می‌خوردند و به این سو و آن سوخم می‌شدند. امّا او در میان این تاریکی وحشتناک چیز متحرّکی را دید.

ایثار و نقشه‌ی موفّقیّت‌آمیز

«امین» به «مطیع» گفت: آیا با من نگاه می‌کنی؟ من چیزی را می‌بینم که قابل تشخیص نیست.

«مطیع» به همان جهتی که امین ایستاده بود رو کرد و گفت: ای برادرم. به کدام طرف نگاه کنم؟

«امین» بادست خود به گوشه‌ای اشاره کرد.

«مطیع» با دقّت به آن سمت نگاه کرد. امّا جز تاریکی شب چیزی را ندید. اندکی صبر کرد تا دوباره درخشش برق آسمان، زمین را روشن کرد. چیزی را دید که واقعاً حرکت می‌کرد. «مطیع» رو به «امین» کرد و گفت: بله، حالا آن چیز متحرک را دیدم. امّا او کیست؟

«مطیع» و «امین» فکر کردند تا آن چیزی را که دیده بودند شناسایی کنند. «امین» نگاهی به «مطیع» کرد. «مطیع» با خنده و شوخی گفت: آیا آن همان حیوان درنده‌ای نیست که برای دلداری ما می‌آید؟ هر دو نفرخندیدند.

سپس «مطیع » گفت: شاید او مرد مسافری باشد.

«امین» گفت: به گمانم که چنین است.

آن‌ها هنگامی که برق آسمان همه جا را روشن کرده بود، دوباره به آن مکان نگاه کردند. مطمئن شدند، او مرد مسافری است که خودش و اُلاغی که برآن سواراست خسته و کوفته هستند.

«مطیع» گفت: اگر از این‌جا او را صدا کنیم صدای ما را نمی‌شنود زیرا صدای بارش باران اجازه نمی‌دهد که صدای ما به او برسد.

«امین» گفت: آیا لازم است که یکی از ما به طرف او برود؟

«مطیع» گفت: من می‌روم.

«امین» گفت: من می‌روم تا تو زیر باران خیس و خسته نشوی.

«مطیع» گفت: من به پیاده روی همیشگی عادت کرده‌ام. امّا ای برادرم تو عادت نکرده‌ای.

«امین» اندکی فکر کرد. سپس گفت: ای برادرم! اگر یکی از ما برویم ممکن است به او نرسیم. شاید او از مسیر دیگری برود. پس بهتر است با روش دیگری او را به این جا بیاوریم.

«مطیع» گفت چه روشی؟

«امین» گفت: هر یک از ما با چوبی بلند مشعلی می‌سازیم و با آن مشعل به او اشاره می‌کنیم. هنگامی که او چشمش به این مشعل‌ها بیفتد به طرف ما می‌آید.

«مطیع» گفت: می‌ترسم او ما را نبیند.

«امین» گفت: در آن صورت یکی از ما دو نفر به طرف او می‌رویم.

«امین» و «مطیع» مقابل درِ غار ایستادند و با عصایی که آتشی بر سر آن روشن کرده بودند به او اشاره می‌کردند و از خداوند می‌خواستند به قلب این مرد الهام کند تا بتواند ایشان را ببیند.

جنگ با شیطان

دعای «امین» و «مطیع» در حقّ آن مرد قبول شد. زیرا آن مرد ــ «عائد» ـ بسیار خسته شده بود. سرما و باران شدید و پیاپی او را از

پا در آورده بود. لباس‌هایش خیس شده بود و توان راه رفتن نداشت. نزدیک بود او و اُلاغش در گل ولای فرو روند و غرق شوند.

شیطان هر لحظه در دل «عائد» وسوسه می‌کرد و می‌گفت: حالا غرق می‌شوی، تو الآن می‌میری، خدا تو را یاری نمی‌کند!! اما ممکن است من بتوانم تو را نجات دهم. «عائد» از شدّت وحشت و سرما می‌لرزید. امّا شیطان با تکرار این سخنان پلید و ناروا، پیوسته در دل او وسوسه می‌کرد. «عائد» منظور شیطان را فهمید و به او گفت: من نیازی به کمک تو و هیچ مخلوقی ندارم.

هیچ قدرت و نیرویی جز خداوند بزرگ و بلند مرتبه نمی‌تواند این اوضاع و احوال را تغییر دهد.

شیطان ضربه‌ی سیلی محکم «عائد» را با تمام وجود احساس کرد. سر خود را به شدّت تکان داد. او می‌خواست به دشمنی خود با «عائد» ادامه دهد. امّا «عائد» این بار مشغول ذکر خدا شد و از شرّ شیطان رانده شده به خداوند پناه برد.

شیطان دریافت که بر هر دو گوش عائد قفل نهاده شده تا سخنان ناپاک او را نشنود.

شیطان اشک می‌ریخت و آن چنان بر سر و صورت خود می‌کوبید که اگر کودکان حال و روز او را می‌دیدند به او می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند.

شیطان با خود گفت: من چاره‌ای ندارم جز این که منتظر بمانم

تا «عائد» از ذکر خدا خسته شود وساکت بماند. آن‌گاه که ذکر خدا را ترک کرد گوش‌هایش باز می‌شود و هر آن چه می‌خواهم به ذهن او القا می‌کنم.

اما «عائد» هرگز یاد و ذکرخدا را فراموش نکرد تا این که خداوند نیز او را فراموش نکند و از او خسته و بیزار نشود. پیوسته زبانش با ذکر خدا تَر بود و هنگامی که زبانش خسته می‌شد در دل به ذکر خدا می‌پرداخت.

شیطان بسیار خشمگین شد اما هنوز ناامید نبود و با خود گفت: بله منتظر فرصتی مناسب می‌مانم. اما «عائد» یک لحظه از یاد خدا غافل نشد. «عائد» نگاهی به اطراف خود انداخت.

او شعله‌های آتشی که «مطیع» و «امین» برافروخته بودند مشاهده کرد. بادقّت به آن خیره شد.

احساس کرد دو نفر او را صدا می‌زنند. صورت خود را به طرف آن‌ها برگرداند. شیطان که خیرخواه «عائد» نبود از این موضوع اندوهگین شد. تصمیم گرفت «عائد» را منصرف کند. دوباره در گوش‌های او زمزمه کرد. متوجّه شد گوش «عائد» از هر ندائی غیر از ذکر خدا بسته شده است. شیطان بار دیگر شروع به گریه و زاری و زدن به سر و صورت خود کرد.

«عائد» همچنان جلوتر رفت و از دور چهره‌ی «مطیع » و «امین» را دید. احساس شادمانی و سرور به او دست داد و با صدای بلند فریاد «الله اَکبَر» و «اَلحمدالله» را بر زبان آورد تا این که صدایش به

گوش «مطیع» و «امین» رسید.

آن‌ها به استقبال «عائد» شتافتند و به او خوش آمد و خیر مقدم گفتند و به خاطر سلامتی او حمد و سپاس خدا را به جا آوردند.

«امین» و «مطیع» اُلاغِ «عائد» را گرفتند و به طرف آن غار بزرگ بردند. لباس‌های خیس او را از تنش بیرون آوردند و با گرمای آتش آن را خشک کردند.

به گونه‌ای با «عائد» رفتار می‌کردند که انگار مهمانی عزیز وارد خانه و منزلِ آنان شده است.

آن‌ها کمی با «عائد» سخن گفتند تا این که «عائد» با آن‌ها اُنس و اُلفَت گرفت و آن چه اتفّاق افتاده بود برای آن‌ها تعریف کرد.

سپس با هم مشغول خوردن غذا شدند و پس از صرف غذا هر کدام گوشه‌ای از غار را برای استراحت خود انتخاب کردند و به خواب رفتند.

سنگ بزرگ

بارش باران سنگین تا قبل از طلوع فجر همچنان ادامه داشت.

آن سه نفر در غار برای خواندن نماز شب بیدار شدند و پاسی از شب مشغول خواندن نماز شدند. پس از آن نماز وتر خواندند. تا هنگامی که سپیده‌ی صبحگاهی طلوع می‌کرد آن‌ها مشغول خواندن نماز بودند. بعد از نماز به ذکر و تسبیح خداوند پرداختند و منتظر طلوع خورشید شدند. ابرها کنار رفته بود. باران بند آمده بود.

خورشید طلوع کرده بود و هوا پاک و صاف شده بود. زمین نمایان شد. سطح زمین پوشیده از آب بود. امّا هنوز سیلاب‌ها از کوه‌های بلند سرازیر می‌شد. در چنین وضعی آن سه نفرخود را آماده می‌کردند تا از غار بیرون بیایند.

ناگهان صدای مَهیب صخره‌های عظیم که از بالای کوه به پایین می‌غلتید به گوش رسید. سیل آن صخره‌ها را به جلو می‌راند و در دشت‌ها پرتاب می‌کرد. آن صخره‌ها که مانند گلوله‌هایی بزرگ در حرکت بودند، خدا را به پاکی و بزرگی می‌ستودند.

طولی نکشید که غارکوچکی که در آن بودند تاریک شد.

فقط شعاع کوچکی از نور خورشید به چشم می‌خورد.

لحظه‌های وحشتناک اوّلیه سپری شد و آن وحشت با تاریکی شدیدی که مَردمک چشمانشان را غافلگیر کرده بود همراه شد.

کم‌کم از وحشت آنان کاسته شد و مردمک چشمانشان به حالت طبیعی برگشت.

با دقّت به دهانه‌ی غار نگاه کردند. متوجّه شدند که صخره سنگی بزرگ از کوه فرود آمده و دهانه‌ی غار را بسته است و راهی برای خروج از غار ندارند.

همگی به چاره‌اندیشی پرداختند. امّا این غار راه دیگری نداشت که بتوانند بیرون بیایند. آن صخره سنگ به اندازه‌ای بزرگ بود که هر سه نفر نمی‌توانستند آن را جا به جا کنند.

اما آن‌ها ناامید نشدند. چاره‌ای نبود جز این که تنبلی و اعتماد به

غیر را کنار بگذارند و برای نجات و رهایی خود سببی پیدا کنند.

از خداوند بلندمرتبه طلب کمک و یاری کردند و تمام توان و نیروی خود را برای جا به جایی سنگ به کار بردند. امّا آن صخره سنگ بزرگ از جای خود تکان نخورد.

آن چه خداوند مقدّر کرده است

در حالی که از شدّت خستگی جانشان به لب رسیده بود به همدیگر نگاه کردند. آن‌گاه که تمام توان و نیروی خود را برای جا به جایی سنگ به کار بردند، فهمیدند که این کار از حدّ توان و نیروی آنان بیرون است.

بار دیگر به ذهنشان رسید که باید به کسی که تخته سنگ به آن بزرگی را آفریده است رجوع کنند و از او یاری بخواهند.

این تصمیم، ریشه در ایمانی داشت که سراسر وجودشان را فرا گرفته بود و دل‌هایشان را آباد کرده بود.

«امین» که همواره بر سرشت و فطرت پاک خود باقی مانده بود اوّلین کسی بود که این فکر پسندیده به ذهنش رسید.

«مطیع» گفت: به حکم و تقدیر الهی وارد این غار شده‌ایم و در آن پناه برده‌ایم و فرود آمدن این صخره و بسته شدن درِ غار نیز به حکم و تقدیرخدا بوده است و حتماً در این کار خدا حکمتی است که ما از آن آگاه نیستیم و این حکمت نیز مطابق تقدیر الهی است.

«عائد» گفت: آیا امکان دارد تقدیر الهی تغییر یابد؟

«امین» گفت: بله، دعا تقدیر را بر می‌گرداند.

پس هر یک از ما به آن چه نزد خدا مایه‌ی امید ما است دعا می‌کنیم. «امین» اندکی ساکت ماند. سپس به سخنان خود ادامه داد و گفت: به اعمال صالحی که خالصانه برای خدا انجام داده‌اید فکر کنید. خدا را با آن اعمال نیک بخوانید. به این امید که آن اعمال، اسباب گشایش و نجات ما شود.

هر یک از آنان در ذهن خود صفحات کتاب زندگی خویش را ورق می‌زدند و گذشته‌های خود را به یاد می‌آوردند تا در آن عبادتی بیابند که خالصانه برای خدا بوده و طبق امر خدا انجام داده‌اند.

نیکی به پدر و مادر

«مطیع» پدر و مادر پیر و ناتوانی داشت که نیاز به مراقبت و پرستاری داشتند.

همسر «مطیع» زنی شایسته و پرهیزگار بود. فرزندانش هم چون مرواریدی زیبا بودند. «مطیع» پدری دل سوز و فداکار بود. او زن و فرزندان خود را بسیار دوست داشت. اما این دل بستگی او، از مهر و علاقه‌اش نسبت به پدر و مادر خود بیشتر نبود. چون پدر و مادرش بار سنگین دوران جنینی و شیرخوارگی و کودکی او را بر دوش کشیده بودند تا این که او به سنّ بلوغ رسیده بود و در پرتو تربیّت نیکوی پدر و مادر، جوانی زیرک و نیرومند شده بود. «مطیع»

می‌دانست اطاعت از دستور پدر و مادر همانا فرمانبرداری از امر خدا است و نافرمانی والدین سرپیچی از فرمان خدا است. اطاعت از دستور خداوند و نیکی به پدر و مادر سبب ورود او به بهشت می‌شود و سزای نافرمانی از ایشان ورود به جهنّم است. این حقیقت هیچ‌گاه از فکر و ذهن «مطیع» محو نمی‌شد.

به همین دلیل، این جوان تا حدّ توان در نیکی کردن به پدر و مادر خود بسیارحریص و مشتاق بود.

او حتی کودک دلبند و خردسال و همسر محبوب و فداکار خود را بر آن دو ترجیح نمی‌داد. هنگامی که «مطیع» را نزد پدر و مادر خویش می‌دیدی گمان می‌کردی خدمتکار و نوکری بیش نیست.

قبل از این که پدر و مادرش از او چیزی بخواهند، خواسته‌ی آن‌ها را می‌دانست و در رفع نیازشان می‌کوشید. هنگامی که خودش خانه را ترک می‌کرد خانواده‌اش را به طور جدّی به مراقبت و مواظبت از پدر و مادر خویش توصیه و سفارش می‌کرد.

هنگامی که خودش در خانه حاضر بود به هیچ کسی اجازه خدمت به آن دو نمی‌داد. حتّی اگر بسیار هم خسته بود در خدمت به پدر و مادر کوتاهی نمی‌کرد. پدر و مادرش هیچ‌گاه کم‌ترین رنجش و ناراحتی از او ندیدند و سخن دل آزاری از او نشنیدند.

او هیچ‌گاه در برابر پدر و مادر پیرش صدای خود را بلند نمی‌کرد و کوچکترین اهانتی نسبت به آن‌ها روا نمی‌داشت.

از دوران کودکی نسبت به آن دو مهربان و شیرین زبان و نیک

رفتار بود. هر چه جسمش بزرگ‌تر و قامتش بلندتر می‌شد، عقلش کامل‌تر و علاقه‌اش نسبت به پدر و مادرش بیشتر می‌شد. او نزد مردم به عنوان الگوی نیکی به پدر و مادر، شناخته شد.

«مطیع» همیشه صبح زود گوسفندان پر خیر و برکتش را به سوی چراگاه سرسبز و با صفای دور و نزدیک می‌برد. اگر چراگاهی نزدیک می‌یافت، قبل از غروب خورشید به خانه بر می‌گشت. اگر روانه‌ی چراگاه‌های دور دست می‌شد، هنگامی که تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت به خانه بر می‌گشت. «مطیع» هنگامی که به خانه می‌آمد، شیرگوسفندان را در ظرف بزرگی می‌دوشید و نزد خانواده‌اش می‌برد تا همگی از آن شیر پاک بنوشند. اما ابتدا از پدر و مادر پیر خود شروع می‌کرد. وقتی که پدر و مادرش از آن شیر می‌نوشیدند و سیر می‌شدند به زن و فرزندان خود می‌داد و سپس خود از آن شیر می‌نوشید. این عادت همیشگی «مطیع» بود زیرا نسبت به پدر و مادر خود بسیار مهربان و نیک رفتار بود.

در یکی از روزهای پاییزی «مطیع» به رسم معمول گوسفندان خود را به چراگاهی نزدیک برد. اما شدّت گرمای تابستان درختان و گیاهان را از بین برده بود.

آرام‌آرام با گوسفندان خود از آن چراگاه خشک و بی‌حاصل دور شد. او دنبال چراگاهی پر آب و علف می‌گشت. همچنان به راه خود ادامه داد تا این که از آن‌جا بسیار دور شد. او خودش هم

نمی‌دانست به کجا باید برود. اما خدا کار او را آسان کرد. پس به چراگاهی سرسبز در منطقه‌ای دور دست رسید. به خاطر یافتن این نعمت، شکر و سپاس خداوند را به جا آورد.

گوسفندانِ «مطیع» آن قدر چریدند و آب و علف خوردند که از سیری نعره سر دادند و با بانگ بلند شکرخدا را به جا آوردند.

هنگام غروب خورشید «مطیع» با عجله راه خانه را در پیش گرفت تا این که بتواند زودتر نزد پدر و مادر خویش برود و جویای حال آنان شود.

«مطیع» پس از پیمودن مسافتی طولانی، نیمه‌های شب به خانه رسید. پدر و مادر و فرزندانش پس از انتظاری طولانی به خواب رفته بودند.

آن‌ها با شکم گرسنه و وضعی دل خراش به خواب رفته بودند.

امّا همسرش هنوز نخوابیده بود. او تا دیر وقت مشغول پرداختن به کارهای منزل وادای نماز شب شده بود تا این که شوهرش برگردد.

با آمدن شوهرش انتظار او پایان یافت. این عادت همیشگی همسرش بود. روزی نبود که همسر «مطیع» منتظر برگشت شوهرش نباشد. او هنگام برگشتن شوهرش، با چهره‌ای گشاده و ظاهری آراسته خود را آماده‌ی استقبال از او می‌کرد. این توصیه‌ی مادر پرهیزگار و پاک دامن او بود. او به وصیّت مادر خود عمل می‌کرد.

به این دلیل زندگی آن‌ها سرشار از محبّت و خوشبختی بود. در

واقع همه‌ی زنان باید در برابر شوهران خود این‌گونه باشند.

«مطیع» با تحمّل رنج و خستگی طاقت‌فرسا، به خانه برگشت. در حالی که پیمودن آن مسافت طولانی او را از پای درآورده بود و خسته و کوفته بود، با خود گفت: اکنون شیر گوسفندان را می‌دوشم و به پدر و مادر و زن و فرزندانم می‌نوشانم ، پس از آن کمی استراحت می‌کنم تا خستگی‌ام برطرف شود.

«مطیع» آن ظرف را پر از شیرکرد و قبل از فارغ شدن از کار متوجّه شد، کسی پشت سر او ایستاده است. روی خود را برگرداند. همسر وفادار و محبوب خود را دید که برای استقبال از او آمده بود. اولین سؤال «مطیع» بعد از سلام و احوال پرسی، جست وجوی حال و وضع پدر و مادرش بود. همسر «مطیع» حال و وضع آن‌ها را برای «مطیع» بازگو کرد تا خیال «مطیع» از بابت پدر و مادرش کاملاً آسوده گشت. سپس جویای حال و وضع زن و فرزندان خود شد. دانست که همگی با شکم گرسنه به خواب رفته‌اند. فرزندانش آن قدر گریه کرده‌اند که از شدّت ضعف و بی‌تابی به خواب رفته‌اند.

«مطیع» ظرف شیر را برداشت و اوّل نزد پدر و مادر خویش رفت تا از آن بنوشند. یکی از فرزندان متوجّه آمدن پدر شد و برادران خود را بیدار کرد. همگی به امید نوشیدن شیر به دنبال پدر به راه افتادند. امّا دیدند که پدرشان با وجود خستگی شدید بر بالین پدر و مادر پیرخود ایستاده و می‌خواهد اوّل به آن‌ها شیر شامگاهی بنوشاند. اما آن دو خوابیده بودند. «مطیع» نمی‌خواست آن‌ها را از

خواب بیدارکند، مبادا ناراحت و آزرده شوند.

«مطیع» مدّت زمانی طولانی منتظر ماند تا آن‌ها بیدار شوند. یکی از کودکان نزد پدر خود رفت و از او شیر خواست.

پدرش گفت: نه، اوّل باید پدر و مادرم از این شیر بنوشند. بعد از آن نوبت شماست.

آن کودک خردسال گریه کرد زیرا با شکم گرسنه، انتظار برای او سخت و دشوار بود. آن کودک مدام گریه می‌کرد و شیر طلب می‌کرد. نزدیک بود قلب «مطیع» از گریه‌های پرسوز کودک گرسنه‌اش پاره پاره شود.

«مطیع» نگاهی به فرزند خود کرد و گفت: چاره‌ای ندارم جز این که ابتدا از پدر و مادرم شروع کنم. هر اتّفاقی که می‌خواهد بیفتد. اشکالی ندارد. این سخن را در حالی بر زبان آورد که از شدّت اندوه و ناراحتی اشک از چشمانش سرازیر بود و دلش به حال فرزندش می‌سوخت اما او در تصمیم خود بسیار جدّی بود و هیچ چیزی نمی‌توانست در اراده‌ی آهنین او برای نیکی کردن به پدر و مادر تأثیر بگذارد.

فرزندانش سر بر قدم او نهاده بودند و اشک می‌ریختند و التماس می‌کردند. اما او ساکت و ثابت قدم بود. تنها بهشت را در برابر دیدگان خود می‌دید. زیرا نیکی به پدر و مادر دروازه‌ی بهشت است. او رضایت پدر و مادر را بر خشنودی زن و فرزندان ترجیح می‌داد ، زیرا این کار را مایه‌ی اجر و ثواب آخرت و رضایت و

خشنودی پروردگار می‌دانست.

آن شب طولانی و لحظه‌های سخت و ناگوار آن این گونه برای فرزندان «مطیع» سپری شد. با طلوع سپیده‌ی صبحگاهی پدر و مادر «مطیع» از خواب بیدار شدند.

«مطیع» آن‌ها را از آن چه در آن شب پیش آمده بود با خبر نکرد. زیرا می‌ترسید آن‌ها با شنیدن آن ماجرا ناراحت و غمگین شوند.

پدر و مادر «مطیع» آن شیر شامگاهی را نوشیدند. دوباره کمی نوشیدند تا کاملاً سیر شدند. بعد از آن نوبت همسر و فرزندان مطیع رسید. «مطیع» بعد از همگی آن شیر را نوشید.

فرزندان «مطیع» که شب تلخی را پشت سر گذاشته بودند از پدرشان درسی عملی و به یادماندنی در نیکی به پدر و مادر آموختند.

آن‌ها ساعت‌هایی را که در نظرشان طولانی بود به یاد آوردند و آن را مانند ابری پنداشتند که به سرعت از بالای سرشان عبورکرده است. آن‌ها فهمیدند که صبر و بردباری کلید پیروزی و رستگاری است.

«مطیع» درون غار این داستان را به یاد آورد. او امیدوار بود که این عمل را خالصانه برای خدا انجام داده است. پس ایستاد و این‌گونه در پیشگاه خدا دعا کرد: خدایا! من پدر و مادری پیر و ناتوان و فرزندانی خردسال داشتم که سرپرستی همه‌ی آن‌ها بر عهده‌ی من بود. برای آن‌ها چوپانی می‌کردم. هنگامی که به خانه

برگشتم، شیر گوسفندان را دوشیدم و قبل از این که آن شیر را به فرزندانم بدهم به پدر و مادرم دادم.

روزی در جستجوی چراگاهی پر آب و علف از خانه دور شدم. نیمه‌های شب به خانه برگشتم. ابتدا به سراغ پدر و مادر پیرم رفتم. آن‌ها خوابیده بودند. طبق معمول شیر را دوشیدم. با ظرف پر از شیر بر بالین پدر و مادر پیرم ایستادم. نمی‌خواستم آن‌ها را از خواب بیدار کنم و آرامش آن‌ها را بر هم بزنم. فرزندانم متوجّه آمدن من شدند و با التماس و زاری از من شیر خواستند.

امّا من پدر و مادرم را بر آن‌ها ترجیح دادم و می‌خواستم اوّل پدر و مادرم آن شیر شامگاهی را بنوشند.

این وضعیّت وضعف و بی‌تابی و گریه و زاری فرزندانم تا طلوع فجر ادامه داشت. اما من راضی نشدم از فرزندانم شروع کنم.

خدایا اگر تو می‌دانی این کار من فقط به خاطررضای تو بوده است، پس روزنه‌ای بازکن تا بتوانم آسمان را ببینم. خداوند گشایشی حاصل کرد و صخره سنگ اندکی جا به جا شد تا این که توانستند آسمان را ببینند.

همگی با دیدن قدرت و عظمت پروردگار ندای «الله اکبر» سر دادند و به پاس نعمتش او را سپاس گفتند و به گشایشی نزدیک امیدوار شدند. زیرا هیچ کس غیر از خدا نمی‌دانست که آن‌ها درون این غار زندانی شده‌اند و راه خروجی ندارند. اگر فضل و رحمت الهی شامل حال آنان نمی‌شد برای همیشه در این غار زندانی

می‌شدند و از شدت تشنگی و گرسنگی جان می‌سپردند. به آن شکاف کوچک نگاه کردند. روشنی روز از آن شکاف به درون غارمی تابید و می‌توانستند آسمان را ببینند. اما این شکاف برای خروج از غار کافی نبود.

دوباره دست دعا به سوی خدا بلند کردند. سپس «امین» گفت: ای «عائد» بیا و با آن عمل صالح و خالصی که برای رضای خدا انجام داده‌ای دعاکن و خدا را بخوان.

پاک دامنی و دوری از حرام

«عائد» از پروردگارش شرم داشت و با خود گفت: آیا ممکن است ترک گناه به خاطر رضای خدا سبب نزدیکی من به پروردگارم شود؟

او نمی‌دانست که یکی از مهمترین راه‌های نزدیکی به خدا ترک گناه است. آن هم هنگامی که خالصانه برای خدا باشد و از روی ضعف یا ترس از مردم نباشد.

«عائد» نگاهی به برادران خود «مطیع» و «امین» کرد. «امین» به او گفت: ای برادرم دیروز قسمتی از سرگذشت خود را برای ما بازگو کردی. کارهای شایسته و خداپسندانه‌ای در آن بود. پس هیچ کار نیک و شایسته‌ای را کوچک مشمار.

«مطیع» هم به اوگفت: ای برادرم! توبه‌ی صادقانه گناهان پیشین را از بین می‌برد و گذشته‌ها را محو می‌سازد.

«عائد» به آن دو لبخندی زد و بـه خـاطر داشـتن ایـن دو رفیـق خیرخواه، شکر خدا را به جا آورد.

سپس دوستان بدی را که زمانی باعث گمراهی او شده بودند بـه یاد آورد.

آن روزگاری که مردم او را «عاصی» می‌نامیدند و بـه ایـن اسـم شناخته می‌شد. زیرا او در حقّ نفسِ خود زیاده‌روی کرده بود و بـر نفس خود ستم روا داشته بود.

او در دامن مادر و پدری ثروتمند که بیش از اندازه او را دوست داشتند بزرگ شده بود. اما پـدر و مـادرش هرگـز او را نـصیحت و راهنمایی نکرده بودند. هر چه می‌خواست به او می‌دادند حتّـی اگـر برای او زیان داشت. به این دلیل بسیار نازپرورده و تن پرور بود.

او دختر عمویی به نام «نقیّه» داشت که هم سن و سال او بود.

در دوره‌ی کودکی با هم بازی مـی‌کردنـد و «عائـد» او را بـسیار دوست داشت. «عائد» هنگام کودکی علاقه داشت با او بازی کند.

هنگامی که «عائد» و «نقیّـه» بـزرگ شـدند دیگـر بـا هـم بـازی نمی‌کردند.

زیرا «نقیّه» محرم او نبود. هر چند دختر عمویش بود.

«نقیّه» با او خیلی فرق می‌کرد. مثل او نبود. چون پدر و مـادرش او را خوب تربیت کرده بودند. در محبّت کردن و بـرآورده سـاختن خواسته‌های او زیاده‌روی نکرده بودند و آن چه لازمه‌ی سـعادت و خوشبختی او بود به او آموخته بودند. او را دیندار و پرهیزگـار بـار

آورده بودند.

هنگامی که «نقیّه» به ده سالگی رسید، پدر و مادرش از دنیا رفتند.

غم مرگ پدر و مادر، بر قلب او سنگینی می‌کرد. اما هرگز فراموش نکرد آن چه حکم و تقدیر الهی است انجام می‌شود.

«نقیّه» در همه حال خدا را سپاس می‌گفت. چون قلب پاک و کوچکش سرشار از ایمان و یقین به خداوند بود. او باور داشت که خداوند او را گمراه و نابود نمی‌کند.

«نقیّه» همواره وصیّت پدر و مادرش را آویزه‌ی گوش خود کرده بود. حتی یک لحظه آن سفارش را فراموش نمی‌کرد.

مادرش به او گفته بود: ای دخترم به درستی که خداوند امانتی نزد تو نهاده است. همان‌گونه که نزد دخترانِ مانند تو نهاده است.

امانتی بسیار بزرگ، پس آن گوهر ارزشمند را حفظ کن و هرگز آن را تباه و ضایع مکن.

هر جا که باشی آن را پنهان کن. آن را به کس دیگری به غیر از شوهری که روزی و بهره‌ی تو باشد، مده.

پدر «نقیّه» نیز او را به دوری گزیدن از دوستان بد توصیه می‌کرد.

به او می‌گفت: تو را «نقیّه» (پاک دامن) نام نهاده‌ام تا این که به اذن خدا با تقوا و پرهیزگار باشی.

بعد از وفات پدر و مادر «نقیّه» عموی وی ـ پدر«عاصی» ـ

عهده‌دار مخارج زندگی «نقیه» شد و سرپرستی او را برعهده گرفت.

اما پس از گذشت چند سالی، عمو و زن عموی «نقیّه» هر دو از دنیا رفتند. تمام ثروت و دارایی آن‌ها به فرزندشان «عاصی» رسید.

دوستان بدکاری که اهل نماز و روزه نبودند و از کارهای خیر نفرت داشتند و اوقات زندگانی و جوانی خود را در فساد و تباهی می‌گذراندند و شیطان مرگ و روزحساب را از یاد آن‌ها برده بود، کم کم دور «عاصی» جمع شدند.

«عاصی» آن مال و میراثی که به دستش رسیده بود در راه حرام صرف می‌کرد و در این کار زیاده‌روی می‌کرد. در وجود «عاصی» زمینه‌های گرایش به خیر یا شر هر دو وجود داشت. امّا دوستان بدکار زمینه‌های فساد و نابودی او را فراهم می‌کردند و او را در این راه یاری می‌دادند. تا جایی که «عاصی» بسیار شرور و بدکار شده بود. امّا هنوز بذرهای خیر و نیکوکاری در سرشت و طبیعت او خشکیده نشده بود. دوستانش به او آموخته بودند که مالش را در راه خدا خرج نکند.

بلکه آن را صرف معاصی و گناهان کند. دوستان بدکار ازدواج کردن و صاحب زن و فرزندشدن را در نظر او زشت و ناپسند و مانعِ ارضای اَمیال نفسانی و برخورداری از نشاط جوانی جلوه داده بودند.

«عاصی» به سخنان آنان و وسوسه‌های شیطان گوش می‌داد و دیگر به دخترعمویش «نقیّه» توجّهی نمی‌کرد. «نقیّه» در امور مادّی

و تأمین معیشت زندگی کفیل و سرپناهی جز او نداشت. امّا «عاصی» که در دام شیطان گرفتار بود از مال و ثروتی که به ارث برده بود چیزی به «نقیّه» نمی‌داد. «نقیّه» در خانه چیزی برای خوردن نداشت.

«نقیّه» برای کسب و کار و گذراندن روزگار، به مقداری پول احتیاج داشت.

او قطعه زمین کوچکی داشت. با تلاش و کوشش فراوان آن زمین را برای کاشتن آماده کرد. اما او برای کاشت و برداشت محصول نیاز به کمک داشت. او پسرعموی خود را به یاد آورد. با خود گفت: نزد او می‌روم. حتماً کمکم می‌کند.

«نقیّه» نزد «عاصی» ـ پسرعموی خود ـ رفت. «عاصی» وقتی حال و روز «نقیّه» را دید و به نیاز او پی برد، دلش به حال او سوخت و تحمّل رنج و بدبختی «نقیّه» برای او دشوار بود. «عاصی» تصمیم گرفت مقداری از مال خود را به «نقیّه» بدهد. امّا دوستانش مانع این کار او شدند و بالاخره او را قانع کردند که چنین کاری نکند. «عاصی» ابتدا به حرف دوستانش شک کرد، امّا سرانجام سخنان آنان را پذیرفت.

«عاصی» به «نقیّه» گفت: من مالی ندارم که به تو کمک کنم. در حالی که دروغ می‌گفت. سرانجام خداوند به خاطر این ناسپاسی او را مجازات کرد و تمام مال و دارایی او تباه و نابود شد.

مدّتی نگذشت که «عاصی» همه چیز خود را از دست داد و از

آن همه مال و ثروت تنها مقدار اندکی زمین و خانه باقی ماند.

در چنین روزگاری زندگی بر مردم سخت و دشوار شد. بارش باران کم شد. بلکه مدّتی قطره آبی از آسمان نچکید. دروازه‌های رحمت زمین و آسمان به روی مردم بسته شد. قیمت اجناس و مواد غذایی بالا رفت و نرخ نیازهای دیگر ارزان شد. این امر بلایی عمومی بود که دامن گیر همه‌ی مردم شده بود . این بلا و گرفتاری طبق حکمت الهی بود.

دوستان بدکار پس از این که دین و مال «عاصی» را نابود کردند او را تنها گذاشتند. فقط پلیدترین آن‌ها «عاصی» را رها نکرد. دو نفر از آنان سعی کردند «عاصی» را راضی کنند تا آن اموال باقی مانده را نیز بفروشد آن گاه پول او را بدزدند و او را با دست خالی رها کنند.

به علت خشک سالی، بذرهایی که «نقیّه» کاشته بود، نرویید و روز به روز بر فقر و نیاز او افزوده شد. «نقیّه» از شدّت غم و اندوه لاغر و ضعیف شده بود.

او رمقی برای راه رفتن نداشت. هنگام راه رفتن پاهای خود را بر زمین می‌کشید و می‌رفت.

«نقیّه» بار دیگر نزد «عاصی» رفت و از او خواست هر مقداری که می‌تواند هر چند اندک باشد به او کمک کند. امّا «عاصی» دیگر مالی نداشت که به «نقیّه» کمک کند. «عاصی» گفت: من مالی ندارم. اما این بار «عاصی» راست می‌گفت و چیزی نداشت. دو رفیق بدکار

نگاهی به یکدیگر کردند و شیطان اندیشه پلیدی را در ذهـن آن‌هـا القا کرد. آن‌ها تصمیم گرفتند کـاری کننـد کـه «نقیّـه» دوبـاره نـزد «عاصی» برنگردد. آن دو می‌ترسیدند که «عاصی» بـه دسـت «نقیّـه» توبه کند و با بازگشت به سوی خدا از آن‌ها جدا شود و آن‌ها ضرر کنند.

زیرا آن دو رفیق بد، همنشینی با توبه‌کاران و صالحان را دوسـت نداشتند. آن دوستان تبهکار به آرامی در گوش «عاصی» گفتند: به او بگو، من می‌توانم صد دینار را جمع کنم و آن را در عـوض گـرفتن گوهر عفّت و امانت تو، به تو بدهم.

«عاصی» از این فکر و اندیشه‌ی پلید تعجّب کرد. چون شـیطان، با نیّتی پلید و با ایـن فکـر خبیـث احـساسات قـدیمی «عاصـی» را تحریک کرد. «عاصی» این سخن تحریک آمیـز دوسـتانش را بـرای «نقیّه» بازگو کرد.

«نقیّه» از این سـخن زشـت و بـی‌پـروا و جـسارت و گـستاخی عاصی برای بیان آن، غافلگیر و خشمگین شـد. امـا برخـشم خـود غلبه کرد و آن را فرو خورد.

«نقیّه» می‌دانست که عاصی در چنین شرایطی نمی‌توانـد یکـصد دینار را جمع کند.

«نقیّه» با خود گفت: ممکن اسـت عاصـی هنگـام تـلاش بـرای کسب و جمع کردن این مال دچار خستگی شود و از دوستان فاسد خود فاصله بگیرد و در این فرصت خداونـد زمینـه‌ی هـدایت او را

فراهم سازد.

«نقیّه» با حالت شرطبندی گفت: اگر می‌توانی صد دینار را جمع کن و به من بده. امّا غیر ممکن بود که او ناموس و امانتی که مادرش او را به حفظ آن توصیه کرده بود بفروشد یا تباه و ضایع کند. «نقیّه» حتی اگر جانش به خطر می‌افتاد هرگز به چنین کار زشتی تن در نمی‌داد.

«نقیّه» باز هم امیدوار بود که این امر سبب توبه و بازگشت عاصی به سوی خدا شود.

«نقیّه» به خانه بازگشت. اما با جواب خود تمام آرزوهای دوستان ناباب عاصی را بر باد داد.

«عاصی» هنوز مقداری از مال و ملکی که از پدر و مادرش به ارث برده بود در اختیار و تصرّف خود داشت. آن میراث باقی مانده در گذشته قیمت بالایی داشت اما در آن موقعیّت به علّت عوض شدن اوضاع و شرایط و گرفتاری مردم، دچار اُفت (کاهش) قیمت شده بود. آن را نیز با بهایی اندک فروخت و پولی که از فروش تمام دارایی خود به دست آورده بود جمعاً به هشتاد دینار می‌رسید.

آن دو رفیق بد نزد «عاصی» آمدند و به اوپیشنهاد کردند آن پول‌ها را مانند گذشته خرج کند. امّا «عاصی» بر سر آن‌ها فریاد کشید و آن‌ها را بیرون کرد و به دنبال راهی برای جمع کردن بیست دینار دیگر بود تا صد دینار خود را کامل کند.

در چنین زمانی مردم بیشتر نیازمند لقمه نانی و غذایی بودند تا با

آن شکم خود و خانواده‌شان را سیرکنند. «عاصی» با زیرکی خود به اهمیّت تجارت در چنین زمانی پی برد و با آن سرمایه‌ی هشتاد دیناری مشغول کسب و تجارت شد.

«عاصی» به سفر می‌رفت و از بعضی شهرها مواد غذایی می‌خرید و به شهرخود می‌آورد و آن را با سودی اندک می‌فروخت تا مشتریان در خرید آن دچار مشکل نشوند و گرانی بر دوش مردم سنگینی نکند.

بعد از این که دوستان شیطان صفت اندک اندک از پیرامون او پراکنده شدند «عاصی» محبّت مردم را در دل خود احساس کرد و به کارهای نیک و خیر علاقه‌مند شد.

بعد از دو ماه زحمت و تلاش مداوم و تحمّل رنج و خستگی فراوان، صد دینار را کامل کرد. بسیار خوشحال شد و با خود گفت: اکنون نزد «نقیّه» می‌روم و صد دیناری را که طلب کرده به او می‌دهم و در عوض، امانتش را از او می‌ستانم. شیطان از یاد او برده بود که این امانت حقّ او نیست.

«عاصی» در رؤیای دست‌یابی به امانتی که خدا بر او حرام کرده است شب را به صبح رساند. صبح زود، «عاصی» دینارها را در کیسه‌ای نهاد و به خانه‌ی «نقیّه» رفت. اجازه‌ی ورود گرفت. «نقیّه» را در وضعیّت رقّت باری دیدکه فقر و گرسنگی تاب و توان را از او گرفته بود.

شیطان هنوز «عاصی» را رهانکرده بود و «عاصی» در دام هواهای

نفسانی گرفتار بود.

«عاصی» به «نقیّه» گفت: این صد دینار را بگیر و آن امانت و گوهر پاکی و شرافت خود را به من بده.

«نقیه» به او نگاهی کرد و فهمید که شرّ و بدی «عاصی» نسبت به گذشته اندکی کمتر شده است. زیرا دوستان تبهکار از او فاصله گرفته بودند.

اما شیطان همانند خونی که در رگ‌های انسان جاری است در وجود «عاصی» نفوذ کرده بود و او را به بازی می‌گرفت.

شیطان هر لحظه «عاصی» را تحریک می‌کرد و او را به فساد و کار بیهوده دعوت می‌کرد.

«نقیّه» به «عاصی» گفت: شرم کن و از خدا بترس.

این امانت مال تو نیست. حتی اگر یک میلیون دینار یا بیشتر از آن بدهی، به تو نمی‌دهم. «نقیه» پیوسته خدا و روزحساب و سرای باقی را به یاد «عاصی» می‌آورد.

با یادآوری صحنه‌های هولناک قیامت و حاضر شدن در محضر خدا، اشک پاکی از چشمان «عاصی» جاری شد. شیطان با مشاهده‌ی این صحنه، خشمگین وناراحت شد. تصمیم گرفت دوباره «عاصی» را که گامی به جلو نهاده و اندکی به خدا نزدیک شده بود، به عقب برگرداند.

اما سخنان «نقیّه» مانند ضربه‌های پتک بر شرّی که وجود «عاصی» را احاطه کرده بود، فرود می‌آمد و آن را می‌شکست و

متلاشی می‌کرد.

سرانجام حق بر باطل غلبه کرد و گوهر خیری که در سرشت «عاصی» بود نمایان شد و خیر و نیکی بر شر و بدی پیروز شد. «عاصی» در حالی که شیطان تمام زمینه‌های گناه را برای او فراهم کرده بود ناگهان از کنار «نقیّه» برخاست و آن صحنه‌ی زشتی که شیطان آراسته بود رها کرد. او با دلی پاک و اندیشه‌ای تابناک از دام شیطان رهایی یافت. عاصی مال و ثروتی را که به عنوان آخرین دارایی، با خود آورده بود و با رنج و زحمت فراوان جمع کرده بود، با رضایت خاطر برای «نقیّه» گذاشت.

او در واقع از تاریکی به سوی روشنایی رهسپار شد. آن‌گاه با دو چشم پاک و تازه که با اشک توبه شسته شده بود جهان پیرامون خود را غرق در نور و روشنایی و زیبایی دید.

«عاصی» هنگام برگشت به خانه تمام اسباب ارتکاب گناه را با دست خود شکست و لوازم کارهای حرام و بیهوده را از بین برد و نابود کرد.

پس از آن «عاصی» طعم شیرین آزادی حقیقی را چشید و با تمام وجود آن را احساس کرد زیرا با دست خود قید و بند اسارت و بردگی شیطان را گشود. او هم چون مرغی سبک‌بال خالصانه به سوی خداوند سبحان پر گشود. هنگامی که او آن قید و بند شرّی که در گذشته دست و پایش را محکم بسته بود و او را آزرده و خسته کرده بود در هم شکست، از خود پرسید: آیا پروردگارم مرا

می‌بخشد؟

اشک از چشمان او سرازیر شد. چیزی نگذشت که گریه‌ی بسیار سختی سر داد. انگار دستی مهربان شانه‌های این جوان را تکان می‌داد تا برگ‌های زرد و خشکیده‌ی گناه از وجودش فرو ریزد. همراه با گریه احساس خوشبختی عجیبی می‌کرد. هرگاه گریه‌اش با سوز و گداز بیشتری همراه می‌شد احساس راحتی، سبکی و شادمانی بیشتری می‌کرد.

آرزو می‌کرد این اشک‌های پیوسته و گریه‌های خالصانه که از ترس خدا بود ادامه یابد. آن قدر گریه کرد تا وجودش آرام شد. خواب راحت و عمیقی وجودش را فرا گرفت. خوابی که قبل از آن هرگز سراغ نداشت.

بعد از آن روز، دیگر به نام «عاصی» شناخته نمی‌شد. بلکه مردم او را «عائد» یعنی بازگشت کننده به سوی خدا می‌نامیدند.

«عائد» هنگام گرفتاری در غار این داستان را به یاد آورد. او با امیدواری در برابر خدا ایستاد و این‌گونه دعا کرد: پروردگارا! من دختر عمویی داشتم. او را بسیار دوست می‌داشتم. به بالاترین درجه‌ای که مردان به زنان عشق می‌ورزند.

خواستم از راه نامشروع به اونزدیک شوم و گوهرعفّت و امانت او را بستانم. امّا او از این کارخودداری کرد و شرط گذاشت تا من صد دینار برای این کارفراهم کنم.

پس از کوشش فراوان و جمع کردن آن صد دینار نزدش رفتم و

آن گاه امانت او را طلب کردم. او به من گفت: ای بنده‌ی خدا، از خدا بترس و این امانت را به ناحق از من مگیر. پس از کنار او بلند شدم و مرتکب گناهی نشدم و او را ترک کردم.

خدایا اگر می‌دانی من به خاطر کسب رضای تو این گناه را ترک کرده‌ام گشایشی حاصل کن و این صخره سنگ را از سر راه ما دور کن.

پس صخره سنگ اندکی از سر راه آن‌ها کنار رفت و همگی از اجابت دعای «عائد» خوشحال شدند و خدا را به بزرگی ستودند و حمد و سپاس او را به جا آوردند. اما شکاف ایجاد شده در دهانه‌ی غار آن اندازه بزرگ نبودکه بتوانندازآن بیرون بیایند.

در این هنگام «مطیع» و «عائد» به «امین» نگاه کردند.

«مطیع» به «امین» گفت: برادر عزیزم! برخیز و نزد خدا دعا کن تا تخته سنگ کنار برود.

امین

«امین» تاجر امانتداری بود. او هرگز جیب خود را از مال حرام پر نکرد. حتّی هنگامی که زندگی بر او سخت و دشوار می‌شد و روزگار بر او فشار می‌آورد مال حرام نمی‌خورد.

«امین» پس از اندوختن مقداری مال حلال، قطعه زمین کوچکی خرید. او تصمیم گرفت در این زمین کوچک برای خود و خانواده‌ی کوچک خویش خانه‌ای بنا کند.

او قسمتی از آن زمین را به کاشت درختان و جای تفریح و بازی کودکان اختصاص داد.

«امین» در آن زمین جایی هم برای دویدن و سرگرمی کودکان در نظر گرفت زیرا کودکان علاقه‌ی خاصّی به دویدن دارند.

«امین» برای حمل مصالح ساختمانی و جا به جایی سنگ‌ها تعدادی کارگر قوی و نیرومند به کار گرفت. او برای ساختن خانه‌ی نو، از بنّاهای ماهر و کار آزموده استفاده کرد.

«امین»، پس از توافق با کارگران مزد آنان را یک زنبیل (سبد) برنج تعیین کرد.

کارگران با جدّیّت و نشاط فراوان مشغول کار شدند.

نزدیکی‌های ظهر، مرد نیرومندی، نزد «امین» آمد و از او تقاضای کار کرد. «امین» قبول کرد و مزد او را که دیرتر از بقیّه آمده بود نصف زنبیل (سبد) برنج تعیین کرد و آن مرد هم پذیرفت.

«امین» کارگران و بنّاها را زیر نظر داشت و می‌دید این کارگر جدید با جدّیّت و تلاش بیشتری کار می‌کند.

می‌توان گفت او به تنهایی به اندازه‌ی دو نفر کار می‌کرد.

«امین» خوش حال شد و با خود گفت: به این کارگر پر توان و با نشاط مزد کامل یک روز می‌دهم.

در پایان همان روز، قبل از این که عرق کارگران خشک شود، «امین» مزد هر یک از آنان را داد.

یکی از کارگران که نامش «حزین» بود، دید که «امین» به آن

کارگر نیرومندی که دیرتراز دیگران آمده بـود همـان مـزد کامـل را پرداخت کرد.

«حزین» به «امین» اعتراض کرد و گفت: چرا مزد کامل یک روز به این شخص دادی؟

«امین» در جواب «حزین» گفت: این حقّ اوست.

زیرا او هنگام کار کردن تمام نیرو و توان خـدادادی خـود را بـه کار گرفته است و حتّی از کسانی که صبح زود آمده‌اند بیـشتر کـار کرده است.

«حزین» ناراحت شد و گفت: ای «امین» تو حقّ چنین کـاری را نداری.

چیزی نمانده بود که «امین» خـشمگین شـود. او از شـرّ شـیطانِ رانده شده به خدا پناه بـرد و بـا لَحنـی ملایـم بـه «حـزین» گفـت: نشانه‌ی کمال مسلمانی فرد ترک کردن چیزهای بیهوده‌ای است کـه خیری در آن نیست.

سپس «امین» طبق آن چه از قبل توافق کرده بودنـد یـک زنبیـل (سبد) برنج بابت کرایه‌ی یک روز، به «حزین» داد.

شیطان آن مزد و کرایه را در نظر «حزین» اندک و نـاچیز جلـوه داد و او را فریفت و به او گفت: آیا ایـن مقـدار انـدک مـال، تـو را بی‌نیاز می‌کند؟

در نتیجه «حزین»، مزد و حقّ معیّن خـود را از «امـین» تحویـل نگرفت و با ناراحتی از او جدا شد.

«امین» چند بار او را صدا کرد. اما «حزین» توجّهی به سخن او نکرد و پاسخی نداد.

روز بعد هم «حزین» برای کار کردن حاضر نشد.

اما «امین» این مقدار برنج نزد خود نگه داشت و با خود گفت: ممکن است «حزین» فردا یا پس فردا بیاید و برنج خود را تحویل بگیرد. سپس آن برنج‌ها را در جایی امن و مناسب نهاد و بر خدا توکّل کرد.

«امین» کارِ ساختن خانه را به پایان رساند امّا خبری از حزین نشد.

«امین» در باغچه‌ی کوچک خانه‌اش درختان ثمردار و سایه‌دار کاشت و جایی برای تفریح و سرگرمی فرزندان خود آماده کرد.

فرزندانش بسیار خوش حال شدند و شکر و سپاس خدا را به جا آوردند. آن‌گاه از پدرخود به خاطر این غم‌خواری و همّت و بخشش او قدردانی کردند.

«امین» هم‌چنان برنج «حزین» را نزد خود نگه داشت و از آن مواظبت می‌کرد. چندین ماه از آن ماجرا گذشت امّا خبری از «حزین» نشد.

«امین» پس از مراقبت از برنج‌ها در برابر آفات تابستانی، نگران خرابی برنج‌ها بر اثر رطوبت زمستانی بود.

«امین» از پدر خود زمین حاصلخیزی به ارث برده بود که با آب باران آبیاری می‌شد. «امین» در آن سال تصمیم به کاشت زمین

گرفت تا به خواست پروردگار محصول خود را برداشت کند.

او قسمت مناسبی از این زمین را برگزید و به کاشت برنج‌های خود اختصاص داد. امّا قطعه‌ای از آن زمین هنوز باقی بود. یادش آمد که برنج «حزین» نزد اوست، تصمیم گرفت کار نیک و شایسته‌ای در حقّ «حزین» انجام دهد. سپس دانه‌های برنج «حزین» را در آن قطعه زمین کاشت. مانند زمین خود آن را شخم زد و از آن مراقبت و نگهداری کرد.

«امین» بدون انتظار هیچ‌گونه مزد و پاداشی از «حزین»، چنین کاری می‌کرد و فقط رضای خدا را در نظر داشت.

هنگام برداشت، محصول فراوانی از آن دو قطعه زمین به دست آمد.

«امین» آن محصولات را برای فروش به بازار برد. محصول «حزین» را با هزار درهم فروخت. محصولات خودش را نیز با قیمت بسیار بالایی به فروش رساند.

«امین» در آن بازار گلّه‌ی کوچک گاوی را دید که به همراه چوپانش به فروش می‌رسید.

«امین» به طرف فروشنده رفت و از او پرسید: چند می‌فروشی؟

فروشنده گفت: با هزار و پانصد درهم.

«امین» گفت: با هزار درهم آن را می‌خَرَم.

فروشنده قبول کرد و گفت: فروختم.

«امین» هم گفت: خریدم.

«امین» با پول «حزین» آن گله را خرید و از آن مانند مال خودش بلکه بیشتر مواظبت و نگهداری می‌کرد.

سال‌های پیاپی گذشت و دارایی «امین» زیاد شد.

دارایی «حزین» هم آن قدر زیاد شد که گله‌های شتر و گاو و گوسفندان «حزین» با چوپانانش همه‌ی دشت و صحرا را پر کرده بود.

«امین» ذرّه‌ای به مال و دارایی «حزین» چشم طمع ندوخته بود. بلکه در حفظ و نگهداری آن بسیار جدّی بود و با جان و دل می‌کوشید.

روزی از روزها، در حالی که «امین» برای بازدید و آگاهی از اموال «حزین» و جستجوی گله‌های او در راهی می‌رفت، مردی به ظاهر فقیر امّا در واقع غنی و توانگر نزد «امین» آمد و خودش را به او معرّفی نکرد. این مردِ پابرهنه که لباس‌های کهنه و پاره پاره بر تن داشت و از شدّت گرسنگی لاغر و خمیده شده بود، به «امین» گفت: حقّ مرا بده.

«امین» او را نمی‌شناخت. اما تصمیم گرفت از مال خود به قدر کفایت برای رفع حاجت به آن مرد ببخشد.

کیسه‌ای که صد درهم پول در آن بود به آن مرد تهی دست داد.

آن مرد قبول نکرد و گفت: من فقط حقّ خودم را می‌خواهم.

«امین» گفت: حقّ تو چیست؟

آن مرد گفت: زنبیلی (سبدی) از برنج یا قیمت آن. در صورتی

که راضی باشی.

«امین» کمی فکر کرد. سپس گفت: ای مرد تو که هستی؟

گفت: من «حزین» هستم.

«امین» با دیدن «حزین» بسیار شاد شد. او را در آغوش گرفت و به گرمی از او استقبال کرد.

«امین» به او گفت: این همه مدّت کجا بودی؟

من برای نگهداری از حقّ تو دچار رنج و سختی فراوان شدم زیرا می‌ترسیدم حقّ تو نزد من ضایع شود، یا خدای ناکرده در نگهداری آن کوتاهی و سهل‌انگاری کنم. اما خدا را شکر که حقّ تو نزد من روز به روز زیادترمی شود و رشد می‌کند.

«حزین» از این سخن امین تعجّب می‌کرد، چون منظور وی را نمی‌فهمید.

«حزین» گفت: حقّم کجاست؟

«امین» دست او را گرفت و با خود برد. اما «حزین» از آن چه «امین» می‌گفت هنوز چیزی نمی‌دانست.

«امین» در نهایت شادمانی و اوج سعادت دنیوی بود.

زیرا هنگام آن فرا رسیده بود که حق «حزین» را به او بپردازد و شانه‌ی خود را از زیر بار امانتی که مدّت‌ها بر دوشش سنگینی می‌کرد، آزاد کند.

اما ناگهان شیطان به شکل انسانی خیرخواه در برابر دیدگان «امین» نمایان شد. بدون این که «حزین» بشنود به «امین» گفت: مگر

تو دیوانه شده‌ای؟

زنبیلی (سبدی) برنج به او بده و آن اموالی که در این دشت است برای خودت بردار.

او فقیر است و توقّع زیادی ندارد و با زنبیلی (سبدی) برنج راضی می‌شود. بیش از آن نمی‌خواهد.

تو برای جمع کردن این مال و ثروت رنج فراوانی برده‌ای. حالا به آسانی می‌خواهی این همه مال به او بدهی؟

شیطان ادامه داد و گفت: «حزین» از کجا می‌داند این اموال ثمره و بهره‌ی مال اوست.

«امین» گفت: امّا خدا می‌داند.

و این مال در اصل چیزی نبوده مگر این که با توفیق خداوند حاصل شده است.

«امین» به سخنان فریبنده‌ی شیطان گوش نداد و از شرّ شیطان به خداوند پناه برد و از دستور شیطان پیروی نکرد. در نتیجه شیطان با سرافکندگی و ناکامی از آن جا رفت.

«امین» و «حزین» به دهانه‌ی درّه‌ای رسیدند.

«امین» گفت: ای «حزین» آیا این دشت را می‌بینی؟

«حزین» گفت: بله.

«امین گفت: آیا آن شتران و گاوها و گوسفندان و چوپانی که همراه آنان است می‌بینی؟

«حزین» گفت: بله.

«امین» گفت: همه‌ی آن‌ها مال توست.

«حزین» تعجّب کرد و گمان کرد «امین» او را مسخره می‌کند.

اما «امین» هرگز از کسی مسخره نمی‌کرد. زیرا مسخره کردن دیگران حرام است. او ذاتاً دروغگو نبود. زیرا دروغ گفتن هم حرام است.

«حزین» گفت: ای برادرم! مرا مسخره نکن.

«امین» گفت: من تو را مسخره نمی‌کنم، همان یک زنبیل (سبد) برنجی که تو از من قبول نکردی و جاگذاشتی، آن را کاشتم.

سپس با درآمد حاصل از آن گله‌ای گاو خریدم. خدا در آن مال اندک، خیر و برکت داد و زیاد شد. آن هم به اندازه‌ای که هم اکنون پیش روی خود مشاهده می‌کنی.

در این هنگام «امین» در برابر خداوند بلندمرتبه سجده کرد و شکر و سپاس او را به جا آورد.

«حزین» به خاطر امانتداری «امین» و این که وی سبب خیر و برکت در آن امانت شده بود برای او دعای خیر کرد.

سپس به طرف دشت رفت و چهارپایان را با خود برد.

از آن روز به بعد «حزین» دانست مال اندکی که خداوند در آن خیر و برکت بدهد به اذن پروردگار زیاد می‌شود. او فهمید که حزن و اندوه از شیطان است. سپس اسم خود را تغییر داد و از آن پس خود را «سعید» نامید و به فضل و نعمت الهی خوشبخت شد و فقرای مانند خودش را فراموش نکرد.

بلکه بیشتر از آن چه حقّ فقرا بود به آن‌ها می‌داد. همیشه صدقه می‌داد و بر مقدار آن می‌افزود و می‌دانست هر چه بیشتر صدقه بدهد خدا دارایی او را بیشتر می‌کند.

«امین» درون غار این حکایت را به یاد آورد و امیدوار بود که این عمل را خالصانه برای خدا انجام داده باشد. پس برخاست و این‌گونه در پیشگاه خدا دعا کرد:

خدایا، من کارگری را با مزد روزانه‌ی یک زنبیل برنج به کار گرفتم. هنگامی که کارش تمام شد گفت: حقّ مرا بده، من هم حقّش را به او دادم.

اما او از من نپذیرفت و آن زنبیل (سبد) برنج را رها کرد و رفت. من آن برنج‌ها را کاشتم. با درآمد حاصل از آن گاوها و چوپانانش را جمع کردم. پس از مدّتی نزد من آمد و گفت: از خدا بترس و به من ظلم نکن و حقّم را بده.

به او گفتم: به طرف آن گاوها و چوپانانش برو.

به من گفت: از خدا بترس و مرا مسخره نکن.

به او گفتم: من تو را مسخره نمی‌کنم.

پس آن گاوها با چوپانانش بگیر.

آن مرد آن‌ها را گرفت و با خود برد.

خدایا! اگر تو می‌دانی این عمل من خالصانه برای رضایت و خشنودی تو بوده است پس آن مقدار از صخره سنگ که باقی مانده است از این جا دور کن. پس خداوند آن صخره سنگ را به طور

کامل از سر راه آن‌ها دور کرد.

همگی خدا را به بزرگی یاد کردند و تکبیر گویان از غار بیرون آمدند پس هر سنگ و کلوخی که تکبیر آن‌ها را شنید، روز قیامت به نفع آن‌ها گواهی و شهادت خواهد داد.

هر سه نفر در حالی که با چشم خود پاداش اخلاص در عمل برای خداوند یکتای بی‌شریک دیده بودند و ایمانشان افزون‌تر و یقین و باورشان محکم‌تر شده بود، از غار بیرون آمدند.

آن‌ها واقعاً در عمل خود اخلاص داشتند زیرا ذرّه‌ای ریا در آن نبود و ذرّه‌ای از آن برای غیرخدا نبود.

اخلاص برای آن کسی که دعای فرد پریشان و گرفتار را هنگامی که او را بخواند می‌پذیرد و بدی‌ها را از او دور می‌کند.

اخلاص برای کسی که تنها عملی را می‌پذیرد که خالصانه و تمام و کمال برای او باشد.

امّا اگر ذرّه‌ای، یا قسمتی و یا جزئی از آن عمل برای غیرخدا باشد، آن عمل را به صاحب آن برگردانده و به صورتش می‌زند و از او نمی‌پذیرد.

هر سه نفر از غار بیرون آمدند. امّا از ترس ریا و برای حفظ اخلاص خود، آن واقعه را برای کسی بازگو نکردند.

و ما از طریق وحی به داستان آن‌ها پی برده‌ایم.

آن هنگام که رسول خداﷺ ما را از داستان آنان باخبر ساخت تا از آن درس عبرت بگیریم و آن را به دیگران بیاموزیم.

پس خوشبخت واقعی کسی است که گوشی شنوا و قلبی بیدار و آگاه داشته باشد و آن را بیاموزد و به دیگران یاد دهد و خودش از آن بهره ببرد و به دیگران نیز سود برساند و بر اعمال نیک خود بیفزاید.

نسبت به پدر و مادرش نیکوکار باشد و از آن چه خدا حرام کرده است چشم‌پوشی کند و امانتدار باشد.

حدیثی که الهام بخش ما در این داستان بوده است

امام بخاری رحمه‌الله در صحیحش در کتاب ادب باب اجابت دعای کسی که به پدر و مادرش نیکی کند از ابن عمرﷺ از رسول خداﷺ روایت کرده است که پیامبرﷺ فرمود: در حالی که سه نفر مشغول راه رفتن بودند باران آن‌ها را غافلگیر کرد. درون غاری پناهنده شدند. ناگهان تخته سنگی از بالای کوه سرازیر شد و در غار را بست. یکی از آن‌ها به دو نفر دیگر گفت: به اعمال صالحی که خالصانه برای رضای خدا انجام داده‌اید بنگرید و خدا را با آن بخوانید شاید خداوند برای ما راهی بگشاید.

پس یکی از آنان گفت: پروردگارا! به راستی که من پدر و مادر پیر و ناتوان و فرزندانی خردسال داشتم که سرپرستی همه‌ی آن‌ها بر عهده‌ی من بود. برای آن‌ها چوپانی می‌کردم و هرگاه به خانه بر می‌گشتم، شیر گوسفندان را می‌دوشیدم و قبل از این که آن شیر را به فرزندانم بنوشانم به پدر و مادرم می‌نوشاندم.

روزی برای یافتن چراگاهی سرسبز از خانه دور شدم، وقتی برگشتم شب شده بود. دیدم پدر و مادرم خوابیده‌اند. همانند گذشته گوسفندان را دوشیدم و با ظرف پر از شیر نزد آنان رفتم. بر بالین آن‌ها ایستادم. دوست نداشتم آن‌ها را از خواب بیدارکنم. و نمی‌خواستم قبل از این که پدر و مادرم شیر بنوشند آن را به فرزندانم بدهم. فرزندانم سر بر قدم من نهادند و از شدّت گرسنگی گریه سردادند. این وضعیّت تا طلوع فجر ادامه یافت.

خدایا! اگر می‌دانی این کار من فقط به خاطر رضای تو بوده است، برای ما روزنه‌ای باز کن تا از طریق آن بتوانیم آسمان را ببینیم. پس به اِذن خداوند آن تخته سنگ اندکی کنار رفت و آن‌ها توانستند آسمان را ببینند.

دومی گفت: پروردگارا! من دختر عمویی داشتم که سخت به او دل بسته بودم. به بالاترین حدّی که مردان، زنان را دوست دارند.

ناموسش را از او طلب کردم. اما او قبول نکرد مگر این که صد دینار به او بدهم. تلاش کردم تا این که صد دینار را جمع کردم. با آن صد دینار نزدش رفتم. هنگامی که می‌خواستم به او نزدیک شوم، گفت: ای بنده‌ی خدا! از خدا بترس و آن چیزی را که مُهرشده و مال تو نیست به ناحق باز مکن. از کنار او برخاستم. خدایا! اگر می‌دانی برای خشنودی تو، مرتکب این گناه نشده‌ام تخته سنگ را از سر راه ما دور کن، سپس آن تخته سنگ اندکی کنار رفت و مقداری راه برای آنان باز شد. امّا هنوز برای بیرون آمدن آنان کافی

نبود.

دیگری گفت: پروردگارا! کارگری را با مزد روزانه‌ی یک زنبیل (سبد) برنج به کار گرفتم.

بعد از پایان کار گفت: حقّم را بده. من هم حقّش را به او دادم. اما قبول نکرد و رفت. من پیوسته برنج‌های او را می‌کاشتم، تا با درآمد حاصل از آن، گله‌ای گاو با چوپانانش برای او جمع کردم.

بعد از مدّتی نزد من آمد و گفت: از خدا بترس و در حقّ من ستم نکن و حقّ مرا بده. گفتم: به سوی آن گاوها و چوپانانش برو، زیرا مال توست. گفت: از خدا بترس و مرا مسخره نکن. گفتم: تو را مسخره نمی‌کنم. آن گاوها و چوپانانش را بردار، پس آن‌ها را گرفت و رفت.

خدایا اگر می‌دانی من این کار را خالصانه برای تو انجام داده‌ام، آن مقدار از تخته سنگ را که باقی مانده از سر راه ما دور کن.

به اِذن پروردگار تخته سنگ به طور کامل از مقابل دهانه‌ی غار کنار رفت و آن‌ها بیرون آمدند.